

موروج تنبله

چند روزی بود که شته‌ها به باغچه حمله کرده بودند. فرماندهی مورچه‌ها با صدای بلند گفت: «برای حمله به شته‌ها؛ آماده؟ حرکت به جلو. یک، دو، سه، چهار». اما موروج به جای جلورفتن، عقب رفت و گفت: «خودم تنهایی می‌تونم شته‌ها را نابود کنم». بعد زیر سایه ی یک برگ لم داد و گفت: «آخیش!» هنوز هیچی از آخیش گفتنش نگذشته بود که فریاد کشید: «وای نه! شته‌ها به این‌جا هم رسیدن!»

روی برگ رفت و گفت: «از این‌جا برین». اما شته‌ها جوابی ندادند و برگ‌ها را ریزریز خوردند.

موروج با صدای بلند گفت: «مگه با شما نیستم؟!» شته‌ها به او نگاه کردند و گفتند: «بی خیال!» موروج با فریاد گفت: «از این‌جا برین تا بیرون‌تون نکردم».

شته‌ها خندیدند. موروج را بالای دست‌هایشان بلند کردند و روی زمین انداختند. بعد دوباره مشغول خوردن برگ شدند. موروج با عصبانیت به بالا نگاه کرد. دست و پاهایش را تکاند و گفت: «فسقلی‌ها چقدر هم زور دارن».

و دوباره از ساقه بالا رفت و برگ را تکان داد. اما برگ تکان نخورد. شته‌ها با هم بالا و پایین پریدند. ساقه محکم تکان خورد و موروج باز هم روی زمین افتاد. موروج زیر برگ نشست و کمی فکر کرد و گفت: «آهان! باید تنها گیرشان بیاورم». اما هر چقدر منتظر ماند هیچ کدام از شته‌ها تنها نشدند. موروج غصه خورد و آه کشید، یکهو صدای فرمانده را شنید.

«مورچه‌ها آماده! برای کمک به موروج. حرکت به جلو. یک، دو، سه، چهار».